

همسایه

دنیا اسکندرزاده*

بچه که بودم، شاید چهار یا پنج‌ساله (سال دقیقش را یادم نیست) که پدرم داوطلبانه به سوریه اعزام شد. من نمی‌دانستم در سوریه جنگ است و متوجه خطراتی که در کمین مدافعان حرم بود، نبودم. فکر می‌کردم بابا می‌رود مسافرت معمولی. معمولاً چند ماهی می‌رفت آنجا و چند ماهی هم خانه بود. یک بار بین همین رفتن و آمدن‌ها، خبر رسید که طی یکی از عملیات‌ها، چند نفر از مدافعان از جمله بابا گم شده‌اند، اما خبر موثقی از شهادت یا اسارتشان در دست نبود. بعدها که مدافعان حرم ما و سربازان سوریه، داعش را از شهرها عقب راندند، پدرم و چند نفر دیگر که اسیر داعش شده بودند، آزاد شدند و به میهن بازگشتند. باآنکه آن‌وقت‌ها درک درستی از شهادت و مدافعان حرم و این چیزها نداشتم، خیلی سخت گذشت. من به‌شدت بابایی بودم. عادت داشتم همه‌چیز را به بابا بگویم و حرف بابا برایم حجت بود. اگر می‌گفت ماست سیاه است، برای من سیاه بود و حتی شک هم نمی‌کردم. واقعاً روزهای طاقت‌فرسایی بود!

این خاطره برای چند روز قبل از رفتن بابا و اسارتش است. آن روز، طبق معمول همه بعدازظهرها می‌خواستیم به کوچه بروم تا با بچه‌ها بازی کنم. چادر گل‌گلی را که مامان به‌تازگی برایم دوخته بود و پارچه‌اش را از مشهد خریده بودیم و بابا برده بود حرم و تبرکش کرده بود، سر کردم و رفتم جلوی آینه. کنار آینه عکسی از من بود. به عکس خندانم روی طاقچه لبخند زدم. عکسی که در کنار گنبد امام رضا(ع) انداخته بودیم. دستی به شانه‌های خالی‌ام کشیدم. آن‌وقت‌ها نمی‌دانستم آن آقای نورانی سبزپوش کیست و آن بچه‌آهوی زیبا توی بغلش چه کار می‌کند و دو بال طلائی‌رنگ روی شانه‌های خودم یک‌هوا از کجا در عکس پیدایشان شده بودند! خوب یادم بود که وقت عکس گرفتن به‌تنهایی روی صندلی عکاسی نشسته بودم. وقتی از بابا پرسیده بودم، بابا کلی خندیده و گفته بود: «اون آقای مهربون امام رضاست که به زیارت حرمش رفتیم... قصه اون بچه‌آهو هم مفصله. یادم بنداز یه بار برات تعریف کنم. همین قدر بدون که آقا ضامن مادر اون بچه‌آهو شده بود تا

* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ donyaeskandarzade84@gmail.com

شکارچی‌ها نکشش. اون دو تا بال رو هم آقا بهت هدیه داده، چون از وقتی رفتی زیارتش و چادر سرت کردی، مثل فرشته‌ها شدی... فرشته‌ها هم بال دارن دیگه... ندارن؟!

به حرف‌های بابا اعتماد داشتیم، اما چند سؤال مثل کیوت‌های توی حرم مدام در ذهنم می‌چرخیدند. دلم می‌خواست از بابا بپرسم ضامن یعنی چی؟ یا اگر آقا دو تا بال به من هدیه داده، پس چرا خودم آن بال‌های طلایی را روی شان‌هایم نمی‌بینم؟ اصلاً اگر بال دارم، چرا بیشتر از یک پله نمی‌توانم پرواز کنم؟ هر بار که خواسته بودم این سؤال‌ها را از بابا بپرسم، بی‌سیم سیاه بابا خش‌خش کرده بود و حواسش را از من پرت کرده بود.

چادر سفید گل‌گلی‌ام را روی سرم مرتب کردم و عروسک زیبایم را که بابا از بازارهای شلوغ و پیچ‌درپیچ مشهد برایم خریده بود، همان‌طور که از خاله یاد گرفته بودم، در آغوش گرفتم. آن‌وقت‌ها خاله هم نی‌نی کوچکی از بیمارستان خریده بود. اما عروسک من از نی‌نی خاله خیلی خوشگل‌تر بود. تازه یک‌دم گریه هم نمی‌کرد و داخل شلوارش هم کار بد نمی‌کرد!

دمپایی‌های صورتی‌ام را پوشیدم و به کوچه رفتم. ریحان و سیما با علیرضا و سعید وسطی بازی می‌کردند. مثل خانم‌بزرگ‌ها با چادرم از آن‌ها رو گرفتم. ریحان نفس‌نفس‌زنان خود را به من رساند و گفت: «مرضی... میای وسطی؟»

سرم را بالا دادم. یعنی نه! ریحان لب‌هایش را آویزان کرد و پرسید: «چرا؟»
عروسکم را روی شان‌ام جابه‌جا کردم. لبه چادرم را به دندان گرفتم و گفتم: «بابام گفته دیگه خانوم شدم و نباید با پسرا بازی کنم.»

ریحان خواست اصرار کند که صدای قیژ باز شدن در همسایه، او را ساکت کرد. نگاهم به آن‌سو کشیده شد و باز مثل همه روزهای این هفته، دخترکی سرش را از لای در بیرون آورد و دزدانه به من نگاه کرد. شاید هم به عروسکم!

ریحان نگاه چپی به دختر انداخت. هر دو دستش را دور دهانش گذاشت و دم گوشم پیچ کرد: «نگاش نکن مرضی... نگاش نکن! سعید می‌گه اینا خارجی‌ان!»

اما نگاه کنجکاو من، گوشش بدهکار هشدارهای ریحان نبود و همچنان دخترک غریبه همسایه و به قول ریحان خارجی را می‌پایید. آن‌قدر غرق او و حرکاتش بودم که نفهمیدم توپ پلاستیکی دولایه سعید، کی سر دخترک را نشانه گرفته است.

سعید با شیطنت توپ را شوت کرد و توپ با ضرب به صورت دخترک خورد. دخترک در را رها کرد و ناله‌کنان صورتش را میان دست‌هایش گرفت و همان‌جا میان چهارچوب در نیمه‌باز نشست. ترسیدم و لبه چادر از زیر دندانم فرار کرد. نگران حال دخترک بودم، اما چشم‌غره به سعید را در اولویت قرار دادم و سعید که چند باری به خاطر شیطنت‌هایش از بابا تذکر گرفته بود، با دیدن

اخم‌هایم فرار را بر قرار ترجیح داد.

جرئت نزدیک شدن به او را نداشتم. راستش حرف‌های ریحان در مورد دخترک کمی مرا می‌ترساند. همه شجاعتم را جمع کردم و با چند قدم بلند، عرض کوچۀ دو متری مان را پیمودم و مقابل دخترک روی زمین نشستم. عروسکم را با احتیاط روی پله سیمانی جلوی در گذاشتم و با دستی که حالا آزاد شده بود، صورت سرخ‌شده دخترک را نوازش کردم. نوک انگشت‌هایم که خیس شد، من هم مثل او گریه‌ام گرفت. چادرم را روی خودم و دخترک کشیدم و هر دو با صدای بلند گریه کردیم.

اشک‌های من زودتر از دخترک بند آمد. خب من که توپ به صورت‌م نخورده بود و دردم نیامده بود! فقط کمی دلم برای او سوخته بود. با گوشۀ چادرم صورت خیس دخترک را پاک کردم. گونه‌اش را که هنوز هم در اثر ضربه توپ قرمز بود، بوسیدم و سعی کردم همان طوری که مامان موقع زمین خوردنم مرا دلداری می‌داد، دلداری‌اش بدهم و گفتم: «عیبی نداره... بزرگ می‌شی یادت می‌ره... دیگه گریه نکن... آفرین دختر خوشگلم!»

دخترک با نگاهی گیج‌و‌گنگ مرا نگاه کرد. بی‌آنکه کلمه‌ای از حرف‌های مرا فهمیده باشد، حالش بهتر شده بود. او احساس پاکی را که پشت حرف‌های ساده کودکانه‌ام پنهان بود، به‌خوبی می‌دید. کم‌کم گریه را کنار گذاشت و لب‌خندی روی لب‌هایش شکفت. دقایقی بعد، هر دو روی پله سیمانی نشسته بودیم و به‌نوبت برای عروسک من مادری می‌کردیم.

عروسک من در دسته‌ای مادر جدیدی که نامش را هم نمی‌دانستم، به خواب رفته بود. آن‌قدر آرام که دلم نیامد بیدارش کنم و او را به مادر جدیدش سپردم تا با خود به خانه‌اش برود. شب که بابا مثل همیشه با چند آب‌نبات‌چوبی پرتقالی از سر کار برگشت، درحالی که یکی از آن‌ها را یک ور لپم گذاشته بودم و دیگری را برای دوست تازه‌ام قایم کرده بودم، بند پوتین‌های بابا را باز کردم و تندوتند ماجرای دخترک همسایه را برای بابا تعریف کردم.

بابا چفیه را از دور گردنش برداشت و نگاهی پرسؤال به مامان انداخت. مامان سینی چای را جلوی بابا گذاشت و گفت: «مستأجر جدید پروین خانم رو می‌گه. مثل اینکه از پناهنده‌های سوریه هستند.» مامان دهانش را نزدیک گوش بابا برد و برای اینکه من نشنوم، آهسته‌تر ادامه داد: «پروین خانم می‌گفت داعشی‌ها تمام خانواده‌شون رو کشتند. فقط مادری مونده و یه دختر کوچیک که دربه‌در غربت شدن.»

بابا سری با تأسف تکان داد و به‌طرف من که آستین لباسش را می‌کشیدم، برگشت. گفتم: «بابا... دوستم باهام حرف نمی‌زنه. حتی اسمش رو هم بهم نمی‌گه.»

بابا مثل همیشه مرا روی زانویش نشاند و گفت: «حتماً نمی‌تونه باهات حرف بزنه!»

فوراً گفتم: «نه بابا! لال نیست. خودم دیدم داشت برای عروسکم لالایی می‌خوند.»
بابا خندید و گفت: «من که نگفتم خدای نکرده لاله... منظورم این بود که شاید چون اهل اینجا
نیستند، احتمالاً اون زبون ما رو بلد نیست. برای همین نمی‌تونه باهات حرف بزنه.»
گفتم: «ریحان می‌گه اینا خطرناکن... می‌گه نباید باهاشون بازی کنم.»
بابا اخم‌هایش را در هم کشید و گفت: «ریحان خیلی غلط...»

چشم‌های گرد من و لبی که به دندان گرفته بودم، او را از ادامه صحبت بازداشت. دستی به
محاسنش کشید. نگاهی موشکافانه به من انداخت و گفت: «دخترک سوری حتماً هم‌سن‌وسال توئه.
کاش می‌شد کاری براشون کرد. آخه غصه‌های به اون بزرگی چطور توی قلب‌های کوچیک بچه‌ها
جا می‌شن؟»

آن‌وقت‌ها معنی حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، چون در قلب کوچکم هیچ غصه‌ای نبود؛ چه
کوچک، چه بزرگ. بابا درحالی که صدایش از غمی مبهم می‌لرزید، گفت: «ریحان خانوم اشتباه می‌کنه
بابا. الان توی کشور دوستت جنگه... دشمن خیلی از اعضای خانواده و دوستان و آشناهاشون رو
کشته... اون دختر توی قلب کوچیکش پر از غصه‌های بزرگه... ببینم باهاشون بدرفتاری کنیا... سعی
کن باهاشون مهربون باشی... باشه دخترم؟»

فکرم بلافاصله به‌سوی ضربه‌تویی که به لطف شیرین‌کاری سعید به صورت دوستم خورده بود،
پرواز کرد. سری تکان دادم و گفتم: «چشم بابایی... اما... آخه... من چطور باهاش حرف بزنم؟
چطور می‌تونه بهش بگم غصه نخوره؟»

بابا بوسه‌ای گرم روی پیشانی‌ام نشانده و گفت: «بذار ببینم شما با چه زبان مشترکی می‌تونید با
هم حرف بزنید.»

کمی دیگر فکر کرد و ادامه داد: «آهان! هر وقت دیدی خیلی ناراحتی، بهش بگو الله اکبر.»
با تعجب پرسیدم: «الله اکبر یعنی چی؟»

- یعنی خدا خیلی بزرگه. اون قدر بزرگ که غصه‌های دوستت پیش بزرگی اون هیچه.»

- اگه بگم الله اکبر، اون وقت دوستم دیگه غصه نمی‌خوره؟

- نه، دیگه غصه نمی‌خوره!

مثل همیشه، برای اینکه دل بابا را ببرم، گردنم را کج کردم و «چشم» شیرینی گفتم که گره
اخم‌های بابا را از هم باز کرد.

از آن روز به بعد، وقتی دخترک همسایه دلش برای وطنش تنگ می‌شد، من او را در آغوش
می‌گرفتم و کنار گوشش نجوا می‌کردم: «الله اکبر!»

هر وقت بچه‌ها بازی‌اش نمی‌دادند، کنارش می‌نشستم و با یک الله اکبر دل‌داری‌اش می‌دادم.

حتی وقتی علیرضا، روسری عربی‌اش را، همان که خیلی قشنگ و یک‌جور عجیب دور گردنش گره می‌زد، از سرش کنشید و فرار کرد، زیاد غصه نخورد چون من کنارش ماندم تا به او بگویم الله اکبر و با همین دو کلمه غصه‌هایش را دود کردم و به هوا فرستادم.

زمان زیادی از دوستی‌مان نمی‌گذشت، اما هر دو با این زبان مشترک انس گرفته بودیم و با همین یک جمله کلی باهم حرف می‌زدیم. تا وقتی که بابا با ساک کوچکی رفت، تا وقتی که ساکش برگشت و خودش نه. تا وقتی که کارم شده بود بغل گرفتن عکسش به جای خود بابا.

از آن پس، قلب کوچک من هم پر شد از غصه‌های بزرگ. غصه‌هایی که در قلبم جا نمی‌شدند و با دانه‌دانه اشک‌هایم از چشمم سرریز می‌شدند. هر روز غروب، وقتی ریحان و سیما و سعید و علیرضا، مثل همیشه توپ پلاستیکی‌شان را برمی‌داشتند و وسطی بازی می‌کردند و کوچه را با سروصداهایشان روی سرشان می‌گذاشتند، من و دخترک همسایه و عروسکی که حالا دختر هر دو تایمان شده بود، کنار هم روی پله سیمانی می‌نشستیم. من بی‌صدا و غمگین به عکس بابا که همه‌جا همراهم بود، زل می‌زدم و دخترک همسایه به من. آن‌قدر آنجا می‌نشستیم و خاله‌بازی می‌کردیم و لبخندهای الکی می‌زدیم و بغضمان را از هم قایم می‌کردیم تا بالاخره باز حسودی سعید گل کند و توپش سر و صورت یکی‌مان را نشانه رود. مهم نبود توپ به کدامان بخورد. هر دو از درد دیگری درمان می‌گرفت و بهانه برای گریه کردن جور می‌شد. آنگاه هر دو سر بر شانه هم می‌گذاشتیم و گریه سر می‌دادیم و به‌نوبت برای غصه‌های هم، غصه می‌خوردیم.

بعد از به سلامت برگشتن بابا، خبر رسید که همسایه سوری ما قصد دارد به وطنش برگردد. از شنیدن این خبر، هم خوشحال شدم و هم ناراحت. خوشحال به‌خاطر اینکه دوستم از این تنهایی و غربت نجات پیدا می‌کرد و دوباره به وطنش و پیش هم‌زبانانش برمی‌گشت. ناراحت به این دلیل که دیگر نمی‌توانستم ببینمش و دلم برایش تنگ می‌شد. بابا وقتی این خبر را شنید، مسافرت دسته‌جمعی کوتاهی به مشهد برای ما و همسایه‌مان ترتیب داد. او که خودش در سوریه با وجود مصدومیت شدید، به زیارت حضرت زینب و حضرت رقیه(س) رفته بود، می‌گفت حیف است کسی به ایران بیاید و بدون زیارت بارگاه ملکوتی حضرت رضا(ع) از ایران برود. می‌گفت حسرتش تا ابد در دلشان باقی می‌ماند. در مشهد، بابا همان روز اول برای دوستم یک قواره چادری شبیه همان چادر گل‌گلی من خرید و مادر همان‌جا آن را برش زد و برایش دوخت. من و او که بلد نبودیم مثل بزرگ‌ترها زیارت کنیم، چادرهایمان را سر می‌کردیم و دست در دست هم و مثل دو تا خواهر در صحن حرم گردش می‌کردیم و با کبوترها بازی می‌کردیم و به آن‌ها دانه می‌دادیم. بعد از این سفر، آن‌ها برای همیشه از پیشمان رفتند و تنها یادگاری من از آن دوران خوب، عکسی است که بابا با موبایلش از ما گرفت. عکسی در کنار گنبد طلایی امام رضا(ع).